

مادام محبوبا

مرضیہ احمدی

فصل اول: به وقت تهران

آرام آرام گام‌های خسته‌ام را روی پله‌های کوتاه فضای باز برج میلاد می‌گذارم. سرم را رو به بالا می‌گیرم تا بلندی برج را برانداز کنم. شال از سرم می‌افتد. پریسا با خنده می‌گوید: «محبوبه اینجا ایران است، نه دانمارک.» با شنیدن کلمه دانمارک، به ساعت نگاه می‌کنم. کمتر از دو ساعت تا قرار تماس تصویری وقت دارم.

چند مرد با لباس، کفش، رنگ پوست و موهای نقره‌ای در صحن ورودی برج ایستاده‌اند. دست‌های مردان نقره‌ای روی پیشانی‌شان چسبیده تا سایه‌بان نگاهشان شود. نگاه پر از آرامششان به افق دوخته شده. آرامش! واژه‌ای که مدت‌هاست حسرتش را می‌خورم. جمعیت دورتادورشان حلقه زده. مردهای نقره‌ای، نه پلک می‌زنند و نه نفس‌هایشان بالا و پایین می‌رود. انگار روح ندارند. آدم‌های معمولی کنار آدم‌های نقره‌ای ایستاده‌اند و عکس یادگاری می‌گیرند.

دختر بچه‌ای با بلوز و دامن لیمویی پیش یکی از مردهای نقره‌ای می‌رود. مرد با یک حرکت خشک حالتش را عوض می‌کند. چشم‌های دختر بچه از هیجان گرد می‌شود و جیغ می‌زند. من هم مدتی است مثل مردهای نقره‌ای یک جا ایستاده‌ام و زل زده‌ام به دوردست‌ها، خیلی دورتر از افق. نه برگشت به شرایط قبل را دوست دارم و نه شرایطی مهیا برای جلو رفتن.

پریسا صدایم می زند. اگر این دخترخاله را در تهران نداشتم، نمی دانم باید در این روزهای سخت چه خاکی بر سر می ریختم. گام هایم را تندتر می کنم تا به پریسا برسم. از باجه فروش بلیط، نوع ورودی را انتخاب می کنیم و بلیط می خریم. قرار گذاشته ایم موقع غروب آفتاب روی بام باشیم. یک ساعت زمان داریم تا از طبقه های دیگر بازدید کنیم.

همراه تورلیدر سوار آسانسور شیشه ای و بزرگ برج می شویم. خیلی سریع بالا می رود. آسانسور مسئول دارد. صبح تا شب روی صندلی کوچک و پایه بلند کنار آسانسور می نشیند و دکمه طبقه ها را می زند. فکر این همه بالا و پایین رفتن تهوع آور است. همه رو به دیوار شیشه ای ایستاده اند تا حین بالا رفتن، شهر را ببینند. انگار تابه حال تهران را ندیده اند! نمی دانم چرا ما آدم ها دوست داریم همیشه از بالا همه چیز را ببینیم؟

آسانسور در طبقات انتخاب شده در بلیط هایمان می ایستد. پیاده می شویم. تورلیدر، رسمی و لفظ قلم صحبت می کند. صدایش مثل باد در گوشم هوهو می کند. دیدن نمایشگاه و موزه سکه جذابیتی ندارد. برای رسیدن به بام لحظه شماری می کنم. جذاب تر از بام برج میلاد را دیده ام، ولی در این روزها دنبال رهایی ام، حتی اگر چند لحظه باشد، از خودم، از فکرهایم. خیال کودکانه سراغم می آید تا آن بالا سوار ابر آرزوها شوم و از اینجا بروم به سرزمینی که به من آرامش هدیه بدهد. کاش به همین راحتی بود.

آسانسور به بام می رسد. یکی یکی پیاده می شویم. دورتادور سالن، دیوارهای شیشه ای است با درهای بزرگ. عطر قهوه حالم را بهتر می کند. مسیر حرکت به سمت بام، با فرش قرمز مشخص شده. گلدان های بزرگ و صندلی های رنگارنگ، سالن بام را پر کرده اند. روی بام که قدم می گذارم، نسیم بهاری اردیبهشت صورتم را نوازش می دهد. هوای تازه را در ریه هایم می کشم، ولی نمی تواند دل پر از دردم را جلا دهد. صدای تورلیدر در گوشم زوزه می کشد.

فکر رفتن یک آن از سرم بیرون نمی رود. پشت دیوارهای میله ای بام قدم می زنم و شهر را نگاه می کنم. لایه ای از دود روی سر خانه ها و ماشین هاست. آبی آسمان کدر شده. هیچ ابر سفیدی نیست تا کودک خیالم سوارش شود و به سرزمین های دوردست برود.

دورتادور بام، دوربین های پایه دار بزرگ قرار گرفته. مردم پشت دوربین ها می ایستند تا شهر را تماشا کنند. پسر بچه ای که در بغل پدرش است، صورت کوچکش را به دریچه دوربین چسبانده و دنبال خانه شان می گردد. پسر جوانی اتوبان ها را با دوربین دنبال می کند و بلند بلند محله های مختلفی را که می بیند، نام می برد. انگار هرکس در این شهر شلوغ علقه ای دارد که از این بالا پیدایش کند، ولی من هیچ خانه و خیابان مورد علاقه و نقطه جذابی ندارم. تهران، زادگاه تولدم برایم غریب است.

آمده ام تهران تا مدتی از همه دور باشم و روزهای تلخ زندگی ام را آرام آرام مزه مزه کنم، شاید تلخی اش مثل کاکائو شود. کم کم که مزه مزه کنم، تلخی اش به جانم بنشیند. خستگی ام را در کند و انرژی دوباره بگیرم.

با صدای پریسا به خودم می آیم. سینی قهوه دستش است. می گوید: «کجایی دختر؟ غرق نشی تو ابرهات!» با دیدنش لبخند می زنم و به ساعت نگاه می کنم. نزدیک غروب است. با هم خدا حافظی خورشید را تماشا می کنیم و قهوه می خوریم. منتظر تماس هستم. روی تاج گوشی انگشت می زنم تا نت وصل شود. خورشید در افق محو می شود و ترکیب رنگ قرمز و نارنجی را در آسمان پخش می کند.

آسمان کم کم رنگ خون می گیرد، مثل دل من. دلم خون است از تصمیمی که گرفته ام. تصمیمی که همه پل های پشت سرم را خراب می کند و دیگر راه برگشت ندارم. تصمیمی که با آن قید دیدن عزیزانم و پدر و مادرم را برای همیشه می زنم. تصمیمی که دنیای جدید و متفاوتی مقابلم باز می کند. من فقط می خواهم بروم. به جایی که اثری از گذشته ام نباشد و با دیدنش به یاد خاطرات تلخ نیفتم. جایی که

بتوانم یک زندگی جدید را از نو بسازم.

وکیللم می‌گوید در آمارهای جهانی، دانمارک شادترین کشور دنیاست. زندگی با آرامش در آن برقرار است. مردمش با فرهنگ هستند. ثبات اقتصادی دارد. نیاز نیست سرمایه‌ات را به نام کسی بزنی تا شهروند دانمارک شوی. آموزش رایگان و اجباری تا شانزده سال دارد. زبان رسمی‌شان دانمارکی است، اما اکثراً به انگلیسی مسلط هستند. مردمش عاشق دوچرخه‌سواری هستند.

من هم عاشق دوچرخه‌سواری در ساحل هستم. هر جا که دریا باشد را دوست دارم. شاید برای همین است که تهران برایم غریب است. هیچ آب حیاتی ندارد. پریسا می‌گوید: «قید رفتن را بزن. تهران بمان. نه کسی تو را می‌شناسد، نه تو کسی را. انگار در یک کشور دیگر هستی. هرازگاهی هم به خانواده‌ات سر بزن.»

هر چه فکر کردم، دیدم نمی‌توانم. زندگی در شهر شلوغ و پرهیاهوی تهران طاقت‌فرساست. شهر آرزوهای من تهران نیست. اینجا ابر سیاه خاطرات تلخ بالای سرم سایه انداخته. هر آن می‌تواند من را در چنگ بگیرد. گوشی، زنگ می‌خورد. پشت به غروب خورشید می‌ایستم و گوشی را جلوی صورتم می‌گیرم. آقای داودی سلام می‌کند و بی‌مقدمه می‌پرسد: «بالاخره تصمیمت را گرفتی؟ می‌خواهم مقدمات کار را فراهم کنم.»

آقای داودی هم کلاسی دوران دانشگاهم است. وقتی به فکر مهاجرت و ساختن دوباره زندگی‌ام افتادم، سراغش رفتم. می‌دانستم دوستان و آشنایان زیادی خارج از ایران دارد. خودش هم ساکن دانمارک شده است. وقتی برای اولین بار شرایط را شنید، امیدوارم کرد که روند گرفتن اقامت عین آب خوردن است. داشتن اقامت امارات کارم را جلو می‌انداخت و چون من هول رفتن داشتم، دو راه پیش پایم گذاشت؛ راه اول اینکه بگویم با شوهرم مشکل دارم، اذیتم می‌کند و کتک می‌خورم و راه دوم اینکه مسیحی شوم. می‌گفت: «در اروپا برعکس امارات، دین خیلی مهم است. به زن‌ها خیلی بها می‌دهند. ماهیانه برایشان مقرر می‌کنند. خیلی راحت

می‌توانی سرمایه‌ات را برداری و اینجا مشغول کار شوی.»

پریسا پشت گوشی ایستاده است و به من زل زده. آب دهانم را قورت می‌دهم. سخت‌ترین تصمیم زندگی‌ام را گرفتم. دل‌کندن از همه‌چیز و دل‌سپردن به سرزمینی دور. نگاهی به اطرافم می‌اندازم و می‌گویم: «بله، تصمیمم را گرفته‌ام. می‌خواهم مسیحی شوم.»

آسمان تاریک می‌شود. صدای الله‌اکبر اذان در شهر می‌پیچد. آقای داودی مراحل کار را توضیح می‌دهد؛ مدارک مورد نیاز و یک شماره حساب برای اولین پرداخت. برای انتخاب مقصد مهاجرت به این در و آن در زدم. شرایط همه کشورها و قوانینشان را زیرورو کردم. سوئد، نروژ، اتریش، کانادا... دانمارک بیشتر از همه به دلم نشست، به خصوص که وکیل هم مقیم آن جا بود. یک کشور پیشرفته و شاد. برای منی که در روزهای سیاه زندگی‌ام به سر می‌برم، شادی‌اش بیش از همه چیز ترغیب می‌کرد.

برای تسریع در کار رفتن، دیگر شوهری نداشتم که بخواهم بگویم کتکم می‌زند و حقوق زنش را رعایت نمی‌کند. از طرفی آن قدر که مهاجرت برایم مهم بود، دین برایم اهمیتی نداشت. اولین بار که آقای داودی پیشنهاد تغییر دین را داد، با خودم گفتم: «خوب حالا مسیحی بشوم! مگر چه می‌شود؟ اصلاً چه خیری از مسلمانی و مسلمان‌ها در این سال‌ها دیدم؟» هرچه بدبختی داشتم، زیر سر مسلمان‌ها بود. همه‌چیز برایم شده رفتن. بی‌خیال از کنار حرفش گذشتم، ولی وقتی با دیانا حرف زدم، شک و تردید تمام وجودم را گرفت.

اولین بار دیانا را کنار ساحلی در امارات دیدم. به همراه چند دوست خانوادگی بودیم. دیانا و شوهر و پسر کوچکش هم آمده بودند. رفتار دیانا متفاوت بود. حرف‌زدنش با بقیه فرق می‌کرد. با شوهر و فرزندش خیلی مهربان بود. موقع غذاخوردن مثل فیلم‌ها شکرگزاری می‌کرد و شبیه قدیسه‌ها حرف می‌زد. وقتی شنید درگیر مشکلات هستم، از جایش بلند شد، دست روی سرم کشید و گفت: «بسپار

دست پسر خدا. خدا بالای سر توست. پسر خدا همه جا همراه توست. سعی کن شکرگزار باشی.»

نسیم خنک ساحل، صورت‌ها را نوازش می‌داد. صدای موج گوش‌نواز بود. پشت‌سرهم و با صدای بلند می‌آمدند و روی ساحل ساکت می‌شدند. بغض، بی‌صدا گلویم را فشار می‌داد. فکر کردم دیانا ادا درمی‌آورد. در امارات، عرب و عجم و مسیحی و اروپایی زیاد دیده بودم. آب دهانم را قورت دادم و با صدای آهسته جواب دادم: «برای امام حسین نذر کردم گوسفند قربانی کنم.»

دیانا بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند شد و سمت ماشین رفت. کتاب به دست برگشت. کتاب را به من داد و گفت: «محبوبه! این را شب‌ها در خانه بخوان. خیلی آرامت می‌کند.» با تعجب کتاب را گرفتم. روی جلد آن نوشته بود «انجیل مقدس.»

شب که به خانه رفتم، با دوستم تماس گرفتم تا بیشتر درباره‌ی دیانا بدانم. برایم تعریف کرد که وقتی دیانا از ایران آمد، تصمیم گرفت مسیحی بشود. نه تنها خودش مسیحی شد، بلکه دیگران را هم ترغیب به دین مسیحیت می‌کند. هر سال برای جشن ویژه‌ی مسیحیان دنیا به آمریکا می‌رود، چون نماینده‌ی مسیحیان ایرانی است. هیچ تمایلی به خواندن انجیل نداشتم. برایم مهم نبود، ولی دوست داشتم از کارهای دیانا بیشتر سر دریاورم. رفت و آمدم با دیانا ادامه پیدا کرد. در امارات دین مهم نیست، ولی برای کشورهای اروپایی و آمریکایی مهم است. دیانا در امارات با ایرانی‌ها صحبت می‌کرد. صحبت‌های پاپ را برای ایرانی‌ها ترجمه و آن‌ها را تشویق به مسیحی شدن و مهاجرت به آمریکا می‌کرد.

یک بار با هم به فرودگاه رفتیم تا بسته‌هایی را تحویل بگیریم. برای دیانا لباس محلی از ایران فرستاده بودند. لباس محلی را برای شرکت در جشن سالیانه در آمریکا سفارش داده بود. هربار که دیانا می‌پرسید: «کتاب را خواندی؟» جواب می‌دادم: «فرصت نکردم.» چندبار قرار گذاشت تا با هم به کلیسا برویم، اما هربار به علتی

قرار لغو شد.

وقتی به دیانا گفتم می‌خواهم به دانمارک مهاجرت کنم و مسیحی شوم، از تصمیم استقبال کرد. گفت: «فقط یک مشکل پیدا می‌کنی. وقتی تغییر دین می‌دهی، در مدارک مسیحیت ثبت می‌شود و برای بازگشت به ایران دچار مشکل می‌شوی.» پرسیدم: «چه مشکلی؟ مگه دین یک مسئله شخصی نیست؟»

جواب داد: «دین کشور ایران، اسلام است. وقتی تو مسیحی بشوی، از دین طرد شده‌ای و موقع برگشت، به عنوان یک مرتد با تو رفتار می‌کنند. یا باید توبه کنی تا بتوانی برگردی یا قید برگشت را بزنی.»

انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخته باشند. از بچگی تا الان مثل فیلم از جلوی چشم رد می‌شد. ماما بهترین حامی زندگی‌ام بود و الان باید بین او و رفتن یکی را انتخاب می‌کردم. طاقت دیدن دل شکسته‌اش را نداشتم. حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد که برای ساختن دوباره زندگی‌ام باید ستونی به اسم مادر و پدر را از دست بدهم. حرصم درآمده بود. پذیرفتن این حرف برایم سخت بود. از یک طرف برای اقامت در کشور دیگر از من می‌خواستند تغییر دین بدهم، از طرف دیگر کشور خودم ممکن بود من را نپذیرد. شاید دیگر نمی‌توانستم پدر و مادرم را از نزدیک ببینم. دیانا گفت: «تصمیمت را بگیر. بعد به کلیسا برو و شرایط گرفتن گواهی غسل تعمید را بپرس. باید کلیسا تأیید کند تو مسیحی هستی.»

شک و تردید مثل خوره به جانم افتاده بود. شب تا صبح راه می‌رفتم و صفحات اینترنت را زیرورو می‌کردم. وقتی از دانمارک می‌خواندم و می‌دیدم، هوش از سرم می‌پرید و وقتی از مسیحی شدن و تبعات آن می‌خواندم، ترس وجودم را می‌گرفت. برایم سخت بود که خانواده‌ام را زیر پا بگذارم و خودم را از باتلاق زندگی‌ام بالا بکشم.

روزها خیابان‌های تهران را گز می‌کردم. مردم، شهر شلوغ و پرتراфик، هوای آلوده، جوان‌هایی تازه به دوران رسیده، جنجال، ماشین‌های ساده... توی تهران، ماشین

زمان من را به سال‌های قبل می‌برد. شب‌ها می‌نشستم و فکر می‌کردم. تحمل این شرایط برایم سخت بود. آرامش، تنها گم‌شده من بود. آرامشی که برای پیدا کردنش تمام سال‌های گذشته را دویده بودم، اما اثری از آن نیافته بودم. تنها راه، رفتن بود.

انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخته باشند. از بچگی تا الان مثل فیلم از جلوی چشمم رد می شد. ماما
بهترین حامی زندگی ام بود و الان باید بین او و رفتن یکی را انتخاب می کردم. طاقت دیدن دل شکسته اش
را نداشتم. حتی به ذهنم خطور نمی کرد که برای ساختن دوباره زندگی ام باید ستونی به اسم مادر و پدر را از
دست بدهم. حرصم در آمده بود. پذیرفتن این حرف برایم سخت بود. از یک طرف برای اقامت در کشور دیگر
از من می خواستند تغییر دین بدهم، از طرف دیگر کشور خودم ممکن بود من را نپذیرد. شاید دیگر
نمی توانستم پدر و مادر مرا از نزدیک ببینم. دیانا گفت: «تصمیمت را بگیر. بعد به کلیسا برو و شرایط
گرفتن گواهی غسل تعمید را بپرس. باید کلیسا تأیید کند تو مسیحی هستی.»
شک و تردید مثل خوره به جانم افتاده بود. شب تا صبح راه می رفتم و صفحات اینترنت را زیرورو
می کردم. وقتی از دانمارک می خواندم و می دیدم، هوش از سرم می پرید و وقتی از مسیحی شدن و
تبعات آن می خواندم، ترس وجودم را می گرفت.



انتشارات کتاب جمکران (وابسته به مسجد مقدس جمکران)
تماس: ۰۲۵-۳۷۷۳۲۲۱۲
مدیریت بازرگانی: ۰۹۱۲۱۵۱۸۱۴۹
بازرگانی کتاب: ۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳۰
www.ketabejamkaran.ir



۵۰۰ تومان